

برنامه شماره ۳۵۰ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



فزود آتش من آب را خبر ببرید
بردم غم ز کافرم بخیرداسیر می
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
خبریداگر چه زان نظر این دم به سکر بی
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
هاز دیده موی برست از دقیقه بینی
نگرید چرا به موی و به روی خوشش نمی
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین
اید به معنی اگر به تن بشیردفرشته
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
پرد به سوی آسمان روان شماهمی
نپریداگر چه زیر لحافید و هیچ می
چرد همه اجزای جان به روض صفات همی
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید
درخت مایه از آن یافت سبز و ترزان شد
زیون مایه چرایید چونک شیر نرید
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
هنرید به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی
هنری آمد اندر این درگاه هنر چو بی
هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید
همه حیات در اینست کاذبخوا بقره
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
اند چه بود گاو هزار شیر تو را بنده
هزار تاج زر آمد چه در غم کمربید
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
اگر نه فهم تبا هست از چه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
به مقنعه بمنزید چون کلاه ورید
حد خورد بیافت کوزه زرین و آب بی
خמוש باش که تا ز آب هم شکم نداری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۸۵۳

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید
چونک واگردد سوی دجله ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید
سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را

وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بی خودند
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش بین والله اعلم بالصواب

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۵۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

فزود آتش من آب را خبر ببرید *** اسیر می بردم غم ز کافرم بخريد

پس مولانا از جانب انسان هم بطور فردی و هم بطور جمعی اینطوری به ما می گوید که آتش من افزوده و زیاد شد. و برای خاموش کردنش به آب خبر بدهید. و غم دارد من را اسیر میبرد. مرا از کافر بخريد.

راجع به انسانی صحبت می کنیم که تا حدودی بیدار شده و می داند که غمش و دردش بحدی رسیده که باید یک کاری بکند. پس بنابراین می داند که دواي یک چنین دردی که ناشی از چسبیدن به این جهان و هم هویت شدن به چیزهاست باورها و دردهاست فقط هوشیاری حضور است. آب رمز هوشیاری خدايست.

امروز مولانا این هوشیاری را تا حدودی که ابهام در ما بوجود نیامد و روشن بکند توضیح می دهد. حالا معنای تحت اللفظی این است که یک کافری. کافر همان من ذهنیست. منیت یا یک من مصنوعیست که در برابر هم هویت شدن با این جهان ما فکر می کنیم که او هستیم در حالیکه اصل ما زندگیست و ما از جنس هوشیاری هستیم. یک چنین کافری (کافر یعنی کسی که زندگی را پوشانده و کاری کرده که ما خودمان را او بدانیم) دارد ما را اسیر می برد و ما را دچار غم و درد کرده.

خب اگر یک کسی متوجه است که اسیر شده و آن هم بوسیله باشنده ای که اسمش من ذهنی است و در آخر هم می خواهد ما را ببرد و نابود کند. آیا شما می دانید که من ذهنی، آن من مصنوعی که از فکر در ذهن ما درست شده و ما فکر می کنیم که او هستیم اصل ما را (که در سطر دوم دارد توضیح می دهد) دارد ما را اسیر می برد.

حالا که ما این را متوجه شدیم اگر یک اسیری متوجه بشود که اسیر شده مهمترین کارش چی هست؟ اینکه خودش را از این اسارت آزاد کند.

خب سمبولیک ما الان بعنوان هوشیاری و زندگی زنده اسیر این من ذهنی هستیم. هم بطور فردی و هم بطور دسته جمعی. بطوری که درد کشیدن و غم کشیدن یک چیز متداول و عادی است برای اینکه همه دارند دیگر! در حالیکه یک نگاهی اگر به سطر دوم بکنیم می گوید:

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس

یعنی خدا به شما یک نظر داده (نظر یعنی هوشیاری) نظر از جنس عقیده نیست. نظر از جنس زندگی است. نظر هوشیاری است. نظر هوشیاری بی فرم است. نظر فضای پذیرش این لحظه است و نظر زندگیست و اصل ماست و ما از جنس آن هستیم.

می گوید خدا به شما یک نظر یک نظر هست یک هوشیاری هست که در همه کار می کند. در همه انسانها.

خب این نظر و این چشم می بیند. خودش شعور دارد و اصل ماست. حالا که این یک نظر در همه کار می کند و می بیند. معنیش این بوده که مپرس!!

مپرس برای اینکه اگر شما بپرسید که این نظر چی هست. جوابی که می خواهید بدهید از جنس جسم خواهد شد. این نظر از جنس جسم نیست. الان هم که ما اسیر شدیم که در خط بالا هم می گوید به این علت اسیر شدیم که هوشیاری جسمی داریم. یعنی ما الان فقط از

یک فکری مطلع هستیم (بغیر از یک عده ای که مدتها به برنامه گوش کردند و این نظر در آنها عوض شده و الان هم از جنس نظر هستند و هم به ذهنشان آگاه هستند.) ولی اگر کسی به نظر هوشیار نشده فقط این لحظه به فکرش آگاه است ولی از جنس فکرش است.

فکر یک جسم است فکر یک اتفاقیست که در ما میفتد و اتفاقاً اتفاقات و رویدادها و چیزها را نشان می دهد به ما. و به جای اینکه ما از جنس نظر بشویم (در ضمن نظر از جنس این لحظه هم هست) این لحظه نظر و فضای پذیرش این لحظه همه یکی هستند. پس این لحظه، نظر، فضای پذیرش این لحظه و اصل ما ثابت هستند و اتفاقات تغییر می کنند.

خب شما نمی توانید برسید که خدا چیه یا زندگی چیه یا هوشیاری چیه؟ اگر برسید (البته می توانید برسید) ولی اگر برسید برای جوابش باید بروید به هوشیاری جسمی. هوشیاری جسمی به این علت ما را اسیر کرده که ما فکر کرده ایم که ما با این هوشیاری و با تجسم چیزها در ذهنمان و رسیدن به آنها به زندگی می رسیم. چون فقط تا حالا هوشیاری جسمی داشتیم یعنی در هر لحظه از یک فکری آگاه بودیم و فکر هم یک چیزی را در بیرون به ما نمایش می داده. و غیر از آن نظر در ما زنده نبوده. و چون بعضی از این جسمها که این لحظه ذهن ما نشان می دهد که در واقع این جسم ها بیشتر از جنس رویداد هستند. یعنی این لحظه چیزی اتفاق میفتد و چون ما اتفاق را فقط می بینیم از جنس اتفاق هستیم. ما فکر می کنیم که ما داریم اتفاق میفتیم در حالیکه اگر نظر در ما زنده بود. ما به نظر زنده بودیم و اتفاقات در ما می افتاد. ولی چون نظر بسته است (که گفت آن را از کافرم بخرید) برای اینکه کفر داریم ما و این پوشانده این نظر را. در نتیجه از جنس نظر نیستیم و از جنس رویدادها هستیم و چون رویدادها این لحظه اتفاق می افتند ما فکر می کنیم که ما داریم اتفاق می افتیم.

حالا چون این رویدادها آنطوری که دل ما می خواهد و ذهن ما نشان می دهند اتفاق نمی افتند در نتیجه ما حس نقص می کنیم. در گذشته یک سری اتفاقات افتاده که ما به نظر زنده نبودیم. بنابراین فکر کردیم که ما این اتفاقات هستیم. این اتفاقات کاملاً به ثمر نرسیده. ما به ثمر نرسیدیم. در واقع می توانیم بگوییم که ما درست اتفاق نیفتادیم. و الان آن رویدادها را ما گرفتیم و یک سیمی هم دور و اطرافش بستیم و آنها را دسته کردیم و می گوئیم این ما هستیم و این قصه زندگی ما است.

امروز مولانا این چیزها را توضیح می دهد مثلاً می گوید: اگر نه فهم در تباهست از چه در سمرید اگر فهم، فهم ذهن، فهمیدن یا به انگلیسی می گوئیم (Understanding) تباه نیست یعنی با ذهن نمی شود زندگی را فهمید. برای اینکه ذهن فقط چیزها را می بیند و زندگی از جنس چیز نیست.

می گوید اگر این تباه نیست برای چی در قصه هستید؟ سمر یعنی قصه. ما نظر نیستیم ما قصه زندگیمان هستیم. قصه زندگی ما چی هست؟ خب همسر من به من این کارها را کرده یا اموال را در فلان جا از دست دادم اینقدر ضرر کردم و یا بچه ام به حرفم گوش نمی دهد.. این چیزها را که نقص های زندگی هست .. برای اینکه نمی شود که ما با رویدادها هم هویت بشویم و این رویدادها اتفاق بیفتند و بعد این رویدادها کامل بشوند. آیا شما تا بحال رویدادی دیده اید که کامل بشود؟ نه نمی شود.

ولی اگر شما بعنوان رویداد هر لحظه برمی خیزید و شما را از جا می کند خب معلوم است که این لحظه برای شما بسته است و در این لحظه نظر نیستید و از جنس زندگی نیستید و از جنس رویداد هستید.

حالا این رویداد میاد شما را از جا می کند و بعد لحظه بعد یک رویداد دیگر شما را از جا می کند و بعد لحظه بعد ... حالا شما حساب کنید که ما دسته ای از نقص ها و هم هویت شدگی ها هستیم که نباید باشیم و باید از جنس نظر باشیم. نظر این لحظه کامل است. زندگی شما در این لحظه کامل است. هیچی کم ندارد. ولی ما فکر می کنیم و یا اینطوری می دانیم که ما یک سری به ثمر نرسیدن هستیم. یک سری نقص ها هستیم. خب این سری نقص ها الان که نقص داریم کلید کامل کردنش در کجاست؟ در آینده. برای همین است که ما به سرعت داریم می رویم آینده. در همین غزل هم می گوید که: **هزار حاجب و جاندار منتظر دارید *** برای خدمتتان لیک در ره و سفید چرا** ما دائماً در ره و سفر هستیم؟ برای اینکه در آینده به نتیجه برسیم.

من ذهنی به ما می گوید الان که اوضاع خوب نیست و گذشته هم که تمام شده (البته که اینطور نیست چون اصلاً گذشته وجود ندارد) گذشته و آینده یک فکر هستند. فکر اتفاقیست که در شما می افتد و شما از جنس فکر نیستید. ولی فعلاً از جنس فکر شدیم و الان این مصیبت و این مرض که همه به آن مبتلا هستند. که این در واقع مرض درد است مرض غم است و مرض افسردگی است. ولی چون متداول است هیچکس فکر نمی کند که این ممکن است یک مریضی باشد.

من ذهنی می گوید گذشته که تمام شده و الان هم که من این نقص ها را می بینم. من از جنس نقص هستم. پس کلید تکمیل نقص ها در کجاست؟ در آینده. پس من باید این لحظه را پلکان کنم و یک وسیله کنم برای رسیدن به آینده و هر چه سریعتر به آینده بروم زودتر به زندگی می رسم. این لحظه که خود زندگی هست به این ترتیب پوشیده می شود و شما باید متوجه باشید این قضیه را. از همین گفته های مولانا و ببینید که خیلی هم ساده است.

شما اگر امروزتان از دیروز سریعتر می رود به آینده پس آتش شما افزوده شده. هر چه شما بیشتر عجله دارید بروید به آینده تا به ثمر برسید. آینده که خبری نیست آینده به جز مرگ خبری نیست! خب لحظه بعد هم می خواهید بروید آینده و لحظه بعد هم می خواهید بروید به آینده برای اینکه شما از فرمها که نمی توانید زندگی بگیرید. زندگی که برای شما اتفاق نمی افتد. رویدادها هستند که اتفاق می افتد. در رویدادها که زندگی نیست. زندگی در همین نظر است.

بخش دوم:

حالا می گوید:

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس شما نباید پرسید. یا در جایی دیگر می گوید: **چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید *****

مدانید که چونید مدانید که چندید ولی ما می خواهیم ببینیم که چون هستیم. خب چون هستیم یعنی می خواهیم ببینیم که چطوری هستیم. خب این که گفتن ندارد ناقص هستیم دیگر! چند هستیم یعنی چقدر داریم چقدر به ما اضافه شده. چه فایده دارد که اضافه شدن.

اگر بدانید که چقدر هستید یعنی شما هم هویت شده اید با چیزها و از چیزها زندگی می خواهید. می گوید: **مدانید که چونید بدانید که چندی** شما می توانید این پیغام را از مولانا بشنوید که **مدانید که چونید بدانید که چندی** برای اینکه به محض اینکه بدانید که چونید و چندی یعنی دارید می پرسید که **خب من الان چطوری هستم؟**

می دانید «چطوری هستم» یعنی چه؟ یعنی نقصهام چطوری دیده می شود. ما مثل گلیم هستیم. گلیم را دیده اید که رویش گل دارد. بعضی از این گلها خوب بنظر میاد و بعضی ها خیلی بد بنظر میاد که همان رویدادهای بد هستند که برای ما اتفاق افتاده. وقتی که گلیم را و نقش و نگار این گلیم را که زندگی ما هست جمع می کنیم کلاً خوب بنظر نمیاد. ما باید برویم در آینده گلهای این گلیم را درست کنیم. اگر درست کنیم این گلیم را در آنصورت به زندگی میرسیم!! که این غلط است. نیست همچنین چیزی.

برای اینکه این گل را درست می کنیم آن یکی گل خراب می شود. این ذهن است که دارد قضاوت میکند و قضاوتهای ذهن همه شرطی شده است. بستگی دارد که به ما چی یاد دادند. کدام گل قشنگتر است. آن اصلاً در گل گلیم (که الگوهای زندگی ما هست و از بیرون دیده می شود) که زندگی نیست.

می گوید: **اگر که چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید** پس می گوید خدا به ما یک نظر داده ما از جنس آن نظر هستیم. حالا واقعاً شما این را قبول دارید که ما از جنس نظر هستیم؟ نظر در مقابل عقیده. اگر شما فکر را، یک زاویه دید را در ذهن تجسم کنید این از جنس ذهن است و از جنس فکر است نظر از جنس ذهن نیست. نظر از جنس زندگی است. نظر شما هستید. نظر این لحظه هست نظر زندگی هست. نظر فضاداری شما است در این لحظه که عقیده و فکر از آن بر می خیزد. فکر اتفاق می افتد و ما اتفاق نیستیم. پس ما فکرایمان نیستیم. نظر ثابت است و چیزها در آن عوض می شود. این خیلی مهم است. تا حالا ما فکر می کردیم که ما هستیم که عوض می شویم. حالا می فهمیم که ما ثابت هستیم و این چیزها هستند که عوض می شوند. این لحظه ثابت است و ما همیشه این لحظه هستیم. همیشه شما در این لحظه هستید. شما تا بحال شده که از این لحظه تکان بخورید. ولی بنظر میاد که این لحظه می رود جلو!! نه اینطور نیست.

این لحظه ثابت است و شما نظر هستید و با فضاگشایی این لحظه باز میشوید و همه چیز را در خودتان جای می دهید که می گوید: **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد** چیزها در شما اتفاق می افتند و فکرها بر می خیزند. فکرها اتفاقات را نشان می دهند. این اتفاقات شما نیستید. شما چی هستید؟ از جنس نظر.

حالا می پرسید نظر چه؟ مپرس. برای اینکه اگر بررسی میفتی توی ذهن. شما نمی توانید پرسید خدا چه؟ چنین سوالی نمی توانید بکنید. اگر این کار را بکنی میفتی توی ذهن و گم می شوی. همین کار را کرده ایم دیگر! شما فقط می توانی به خدا زنده بشوی در این لحظه دیگر چیز دیگر نمی توانی بررسی.

حالا اگر بررسی مست می شوی. این سکر یعنی مستی و بی خبری. **اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبری** خدا به شما یک نظر داده که شما آن هستید نمی پرسید که این چه. گر چه الان که داریم ما صحبت می کنیم در این دم .. این دم خود همین نظر است. یادتان باشد

این دم از جنس زمان است. نظر از جنس مکان است. ولی نظر همین فضای این لحظه است که برای شما بی نهایت است. این باز می شود و چیزها در آن اتفاق می افتند و آن رویدادها شما نیستید. رویدادها اتفاق می افتند و فکرها که رویدادها را نشان می دهند اتفاق می افتند. رنجشهای شما از جنس هیجان است. خشم شما از جنس هیجان است در شما اتفاق می افتند. شما می توانید خشم تان را نگاه کنید و بگویید من از جنس خشمم نیستم. یواش یواش خشم فروکش می کند.

اگر به سکر یعنی به مستی ما از این نظر از این لحظه بی خبریم باید ببینیم که ما مست چی هستیم؟ ما مست این هستیم که ما از هر فکری که در ما بر می خیزد می خواهیم از آن شیر بدوشیم یا شراب بدوشیم یا آب بدوشیم یا زندگی بگیریم از آن. اینها همه رمز آن انرژی است که ما را مست کرده. بارها گفتیم که مولانا ما را به دریا تشبیه می کند و موج ها در دریا اتفاق می افتد ولی دریا موج هایش نیست. وقتی موجی میاد کفها هم اتفاق می افتند که این کف ها می توانند سمبول دردهای شما باشد.

اگر یک کسی به این یک نظر زنده نشود هر چقدر هم که مولانا بخواند در ذهنش است. این که می گوئیم الان شما از جنس نظر هستید و سوال نکن چون در اینصورت از جنس عقیده می شوی و شما این را یاد می گیرید آیا با دانستن این از جنس نظر شدید؟ نه این هم یک فکر است.

دانستن به ذهن تبدیل هوشیاری نیست. توجه می کنید؟

حالا آن کسی که می داند آتش زیاد شده. همین دانستن که من دردهایم زیاد شده و احتیاج به کمک دارم و باید کاری کنم این دانستن خیلی مهم است. وقتی که شما می دانید بیش از حد درد دارید و این بر هر علتی وجود دارد. همین دانستن به یک علتی است و شما می خواهید چاره جویی کنید این نشانه این است که در شما این هوشیاری حضور و نظر کمی بیدار شده و گرنه آدم می تواند اسیر غم هاش بشود و اصلاً نفهمد که اسیر است و گیج بشود و استرس بشود و خشمگین بشود و رنجشهای زیادی را با خودش حمل کند و اصلاً نفهمد.

خب اگر کسی بفهمد که درد دارد پس بطور کامل درد ندارد. مثلاً اگر شما میدانید که الان خشمگین هستید پس بطور کامل خشمگین نیستید. اگر شما می بینید که کسی حرف زد و شما دارید خشمگین می شوید و در ضمن هم می دانید که دارید خشمگین می شوید ولی بهر حال دارید خشمگین می شوید خب پس بطور صد در صد خشمگین نمیشوید. برای اینکه اینجا یک عنصر داننده وجود دارد که دارد به شما می گوید داری خشمگین میشوی. آن عنصر همین نظر است. آن خیلی مهم است. آن یک تکه ای که می داند شما نباید اینطوری باشید آن را شما رها نکنید برای اینکه آن از جنس نظر است. اگر آن نظر درکسی نباشد در فکرهاش گم می شود در درهایش گم می شود و معالاً اگر کتاب هم بخواند .. کتاب عقیده است و فکر است. با کتاب خواندن که آدم به جایی نمی رسد. هی کتاب بخوان و عقیده ها را به خودت اضافه کن (البته به لحاظ زندگی). ولی می تواند انسان کتاب بخواند و بعد برود درس بدهد مثلاً به آدم پول بدهند و بگویند که بیا ریاضیات درس بده. خب میرود ریاضیات درس می دهد ولی با کتاب خواندن نمی شود به نظر زنده شد. با دانستن و با این شناسایی که غمهای من زیاد شده و من از جنس نظر هستم و این نظر می تواند این فکرها را تماشا کند.

چرا می تواند فکرها را تماشا کند؟ برای اینکه این نظر این لحظه است و این لحظه من هستم و این لحظه فضای وسیعی است و من می توانم از فکرم جدا بشوم و فکرم را تماشا کنم. پس من فکرم نیستم. من همان تماشاگر هستم و باید یواش یواش از جنس این تماشاگر بشوم. من می توانم دردم را ببینم و من می توانم خشمم را ببینم و بدانم و شناسایی کنم که من این دردم نیستم ما را به نظر زنده می کند. نه با کتاب خواندن. کتاب خواندن و دانش را اضافه کردن فایده ندارد.

الان شما ببینید که این سکر و بی خبری ما و مستی ما با هم هویت شدن با چه چیزهایی و از چه چیزهایی از دنیای بیرون شما می خواهید زندگی بگیرید و همیشه حول و حوش آنها می گردید و چسبیدید به آنها. مشغول شدن شدن با آنها و زندگی کشیدن شما از آنها و زندگی ندادن آنها به شما، شما را مست کرده.

گاهی اوقات هم یک زندگی تقلبی آنها به ما می دهند مثلاً ما پولمان زیاد می شود و مردم می گویند که این آدم پولدار است و وارد یک مجلسی می شویم مردم به هم ما را نشان می دهند و می گویند این آدم مثلاً صد میلیون دلار پول دارد. وقتی ما را با انگشت نشان می دهند و راجع ما صحبت می کنند و همه می گویند که این آدم مهمی است یک زندگی تقلبی و یک شراب تقلبی ما از این کار می گیریم و مقداری خودمان را باد می کنیم و این بیشتر از یک ربع یا بیست دقیقه دوام ندارد! این که توش زندگی نیست. ما داریم می گوئیم انسان باید زنده بشود به زندگی زنده بشود به این نظر. برای اینکه مقصود این هست که ما به این نظر زنده بشویم. در پایین می گوید: درخت سبزی و تریش را از کجا می گیرد؟ اسمش را گذاشته رُز صفات! یعنی باغ صفات. باغ صفات خدایی. باغ صفات خدایی پذیرش اتفاق این لحظه است.

خب ما که درخت نمی توانیم بشویم برای اینکه ما از آن مراحل گذشتیم. حیوان هم که نمی توانیم بشویم. ما به حیوانات نگاه می کنیم مثلاً به سگمان نگاه می کنیم می بینیم که سگمان حالش خیلی خوب است می خواهد بازی کند هر موقع می خواهیم با او بازی کنیم او بازی می کند و هیچ مسئله ای ندارد ما حالمان خوب نیست و هزار تا مسئله داریم.

برای اینکه سگ ما از این رز صفات می چرد (بقول اصطلاح مولانا) ولی ما از فضای مسئله ها می چریم. آخر چطور می شود که سگ ما هیچ مسوله ای نداشته باشد و ما این همه مسئله داشته باشیم.

می گوید: درخت مایه از آن یافت سبز و تر از آن شد *** زیون مایه چرایید چونک شیر نرید ما باید از جاهای مختلف این را بگوئیم تا این موضوع روشن بشود. درخت مایه اش از آن نظر است. حالا این نظر و این انرژی از درخت خودش را بیان می کند و درخت مستقیماً و ناهوشیارانه وصل است. حیوان بطور غریزی وصل است به آن مرغزار و به آن چراگاه. از آنجا زندگی می گیرد و دائماً در حالت تسلیم بسر میرود. زندگی هر جور که می خواهد خودش را از حیوان و از گیاه (که اینجا گفته درخت) خودش را بیان می کند. اما ما جلوی او را گرفتیم. ما که نمی توانیم به پایین و یا عقب برگردیم و بشویم حیوان یا درخت!! گرچه که بعضی موقعها ما درخت می شویم. ما مثلاً وقتی چند گیلان مشروب الکی می خوریم مست می شویم و فکر می کنیم که این من ذهنی رفت!! نه هوشیاری ما هست که آمده پایین و رفتیم بسوی درخت. آخر ما که نباید برویم بسوی درخت ما از درخت خیلی سالها فاصله گرفتیم.

حالا چاره چی هست؟ چاره همین نظر است. چاره تعالی است. چاره همین است که مولانا می گوید: **همی پرد بسوی آسمان روان شما** شما باید از این مرحله فکر و هم هویت شدن با رویدادها بپريد یعنی بروید بالاها. هی مرتب مولانا می گوید که بروید آسمان. آسمان کجاست؟ آسمان را بارها گفتیم هزار بار گفتیم و مولانا هم مرتب تکرار می کند هم دریا را هم آسمان را. آسمان فضا داری است. در آسمان اگر دقت کنید یک فضای خالی هست و یک سری جرم یک سری ستاره. این ستاره ها فکرهای ما و رویدادها هستند و ما خود ما آسمان خالی هستیم. و اینطوری که مولانا تمثیل دیگر می زند که می گوید شما رفتید و زیر لحاف خوابیدید. شما که نمی پريد. لحاف همین پوشش ذهن است. پوشش ذهن را (که باورهای ما هستند که با آنها هم هویت شدیم) مثل لحاف کشیدیم روی خودمان و رفتیم زیر آن خوابیدیم بعنوان زندگی. خب لحاف نمی گذارد.

پس چاره ما این نیست که چهار تا گیلان مشروب الکی بخوریم تا این ذهن ساکت بشود و فعلاً ما را شکنجه نکند. برای اینکه با خوردن مشروب ما می رویم به هوشیاری درختی و بی حال می شویم. برای اینکه این نظر ضمن اینکه آرامش دارد زنده هم هست. ولی وقتی که ما مشروب الکی بخوریم و بیحال بشویم آنجا زندگی نیست. سست و بی حال می شویم ولی این ذهن را این مشروب و یا مواد مخدر از کار می اندازد موقتاً. ولی زندگی رفت. ما دیگر زنده نیستیم و می افتیم و بیحال می شویم. خب بیحال می شویم و تن ما زنده نیست. یعنی زنده هست ولی آنطوری که شما زنده بودن زندگی را در تمام ذرات وجودتان که مرتعش است حس کنید، آن آنجا نیست!!

ولی مردم چاره ای ندارند و می گویند ما برویم چند تا گیلان مشروب الکی بخوریم بلکن این شکنجه ذهن متوقف بشود و ما بتوانیم دو ساعتی استراحت کنیم. ولی چاره اش این نیست.

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس * اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید**

چطوری ما از این نظر می توانیم باید آگاه بشویم؟ از طریق رفتن بالا. نمی توانیم پایین برویم بصورت حیوان و بصورت گیاه. یا بسوی آنها نمی توانیم برویم. اسمش هست Trancendente State تعالی. ما ز بالاییم و بالا می رویم ما ز دریاییم و دریا می رویم. هفته قبل این را خواندیم.

حالا می گوید

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود * هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید**

طراز یعنی نقش روی لباس.

خلعت هم لباسی که در قدیم شاهان یا بزرگان به دور و اطرافیان شان می دادند مثلاً به وزرا و یا به شاعری یا هر کسی که لایق بود تا از دست شاه خلعتی بگیرد. حالا در اینجا فرض کنید که شاه خداست و این لباس را می دهد.

کدام لباس را؟ لباس حضور.

نقشش چیه؟ شما ده درصد یا پانزده درصد به هوشیاری حضور یعنی به این نظر یا به این خوش نظر.. شما نگاه کنید که شما به همین خوش نظر که خود زندگی هست دارید هوشیار می شوید. یعنی این لحظه شما اجازه می دهید که خود زندگی که همین خوش نظر است و دید نیک دارد ..

دید نیک دارد یعنی چه؟ شما وقتی از جنس زندگی هستید خب در درخت در حیوان زندگی را می بینید در انسانهای دیگر زندگی را می بینید. آنها را بصورت زندگی می بینید. برای اینکه خودتان زنده هستید. پس خوش نظر هستید.

خب حالا اگر به خوش نظر زنده بشوید چی میشود؟ فوراً اطرافتان بصورت معجزآسا تغییر می کند. برای اینکه فکرهای نیکی می کنید شما. (نیک در مقابل خوب و بد دارم می گویم) . نیک که مطلق است . شما به این خوش نظر اگر زنده بشوید این خوش نظر خودش را از ذهنتان بیان می کند. وارد عملتان می شود. از عملتان به جهان خارج راه پیدا می کند. وضعیت های زندگی شما را در بیرون سر و سامان می دهد. سامانی که واقعاً سامان است.

آخه ما که سامان نمی دهیم! ما می گوئیم هر چه که بیشتر بهتر! هر کاری که می گوئیم یا هر چیزی که می گوئیم این اصل باید رعایت بشود که به ما یک چیزی باید اضافه بشود. اگر اضافه نمی شود بدرد نمی خورد.

خب این که نمی تواند اصل زندگی ما باشد. شما به خوش نظر احتیاج دارید. به دید زندگی احتیاج دارید. به یک دید تعادل و بالانس و هماهنگی که از چه چیزی چقدر احتیاج دارید. شما که نمی توانید این را تنظیم کنید. شما می گوئید هر چه بیشتر بهتر است دیگر!! خب در اینصورت شما خیلی ساده کردید و قضیه را خیلی ساده گرفتید.

پس این نقش لباس زندگی که خوش نظر است اگر دیده بشود و اگر یک ذره شما تغییر زندگیتان را ببینید. که زندگی حقیقتاً از جنس آرامش است و اگر در شما ارتعاش کند شادی است و این شادی را اگر شما مزه کنید چی می شود؟

آن الگوهای درد و دریغ و غم را یکدفعه پاره می کنید. نمی گذارید بماند. می گوئید این دیوانگی هست! این چه کاری است که من دارم درد درست میکنم. من یک من دردساز دارم. هر لحظه این برای من درد درست می کند. این چه کاریه؟!

حالا من از شما سوال میکنم. حالا حتی در حد باور. آیا شما این نظر در حد باور آیا باور دارید؟ که اگر یک درخت می تواند به زندگی راه داشته باشد اگر یک گل می تواند به زندگی راه داشته باشد یا اگر یک سگ می تواند راه داشته باشد. پس من هم می توانم راه داشته باشم. حالا همه اینها در این غزل هم هست که اینها همه ناآگاهانه راه دارند و من می توانم هوشیارانه راه داشته باشم. من می توانم هوشیارانه وصل به زندگی بشوم. همانطور که درخت وصل است ولی ناهوشیارانه وصل است همانطور که سگ وصل است ولی ناهوشیارانه. آن که ناهوشیارانه وصل است که مسئله ندارد. و شما دیده اید که سگی در دنیای مسئله زندگی کند. نه!

مگر اینکه آنقدر با یک آدم دیپرسی زندگی کرده باشد که این آدم دیپرس این سگ را هم دیپرس کرده باشد. بگیرد سگ را بزند و بگوید بشین و تکان نخور و دمت را تکان نده. من را که می بینی گریه و ناله کن. خب آن سگ دیگر دیوانه می شود ولی اگر سگ را به حال خودش بگذارند سگ که مسئله ندارد که هر موقع به سگ نگاه می کنی دمش را تکان می دهد و می خواهد بازی کند.

ولی ما نه. تا با ما صحبت می کنند می گوئیم که می دانی من چند تا مسئله دارم و شروع می کنیم دردهایمان را می ریزیم بیرون. خب این کار درست نیست. این کار ننگ است برای انسان. ما می توانیم هوشیارانه وصل بشویم به زندگی و ببینیم این بیرون که فوران می کند بیرون چه نظم و سامان و چقدر شادی بوجود می آورد.

شما باورتان نمی شود که از شما شادی به هر رویدادی که پیش می آید بریزد؟ باورتان نمی شود. نه؟ می گوید که آخر این همه که غم و غصه دارم چطور می شود که از من شادی بیرون بریزد. من خودم منبع درد هستم. نه نیست چنین چیزی. این منبع درد یک چیز مصنوعی است و همین را دارد می گوید یک سری الگوهای درد هست که اگر شما یک خرده به این نظر زنده بشوید این الگوها را می شناسید و یک دفعه می ریزید دور.

بخش سوم:

ز دیده موی برست از دقیقه بینی *** چرا به موی و به روی خوش نمی نگرید

از چشم مورستن. یک مرض است و اگر از چشم آدم چه پشت پلک و چه توی چشم مو درست بشود شما هر چه را که می بینید به درد آغشته می شود. و دارد می گوید از این باریک بینی ها و از این تجزیه و تحلیل ها از این مته به خشخاش گذاشتنها. که ما فکر می کنیم که ما باید برویم به جزییات و جزییات را تجزیه و تحلیل کنیم.

چرا حالا ما این کار را می کنیم؟ برای اینکه ما فکر می کنیم که اگر این شیوه را در پیش بگیریم ما بزودی چیزها را بخودمان اضافه می کنیم بنابراین بزرگتر می شویم. بزرگتر که شدیم مال دنیا را اضافه می کنیم دانش را اضافه می کنیم. تعدادی دوست اضافه می کنیم فرمهای جسمی را به خودمان اضافه می کنیم یکسری دانش بصورت باور و فکر به خودمان اضافه می کنیم حتی یک سری درد به خودمان اضافه می کنیم ... خیلی ها دردها مثل خشم ها و رنجش ها را هم بخودشان اضافه می کنند. فکر نمی کنند که اینها را دیگر برای چه به خودشان باید اضافه می کنند!

می گوید این باریک بینی و این استدلالها.. حالا این استدلالها آخرش می رسد به من ذهنی. برای اینکه هر چه که ما بیشتر باریک بینی می کنیم بیشتر به ذهن می رویم. هر چقدر شما مته رو خشخاش می گذارید تو ذهن که بکنید و از یک جا زندگی در بیاورید. این موی که از توی چشم میاد بیرون از چشم بزرگتر و تیزتر می شود و بیشتر درد میاورد. از اول گفته مپرس.

دیده اید که این همه بحث می کنند راجع به خدا و راجع به دین و این آدم آن یکی را محکوم می کند و آن یکی این یکی را محکوم می کند. آن می گوید که حقیقت پیش من است و شما اشتباه می کنید و بحث و جدل .. همه دقیقه بینی هاست و از اینها زندگی در نمیاد. از اینها سامان و نظر در نمیاد. شما دقیقه بینی بکنید آن نظر پوشیده می شود.

ز دیده موی برستد از دقیقه بینی ها دید ما (در واقع هفته های قبل به ما گفت که آدمی دید است و بقیه پوست و گوشت است.) اگر دید شما از جنس نظر نباشد و از جنس عقیده باشد کسی که فقط عقیده می بیند و فکر می بیند می رود دقیقه بینی می کند. دقیقه بینی توی فکر است. از فکر که زندگی زاده نمی شود. فکر یک رویداد است. حالا چه فرق می کند که اینطوری باشد یا آنطوری باشد. شما باید به این نظر زنده بشوید.

ما برای چه باید بحث کنیم که تو درست می گویی یا من درست می گویم. یا تو خدا را بهتر تعریف می کنی یا من؟ یا این جمله ای که نوشتیم مال کی بهتر است؟ یا کی بهتر حرف می زند؟ یا در سخنوریهای که مردم می کنند چه کسی سخنور بهتری است؟ یا چه کسی راجع به خدا و زندگی بهتر صحبت می کند؟؟؟

این حرفها چه فایده ای دارد؟!

اینها ایجاد نظر نمی کند. شما این نظر را گفت که فقط نپوشانش.

اول گفته تو اول مشخص کن که آیا کافری یا نه. (البته کافر نه بلحاظ مذهبی) ما تفسیر آنطوری نمی کنیم. کافر یعنی کسی که دقیقه بینی می کند و این نظر را پوشانده. و اصل ما را به اسارت گرفته. شما باید خودتان را آزاد کنید.

حالا می گوید اینقدر من دقیقه بینی کردم و باریک بینی کردم که یکدفعه یک من ذهنی بالا آمد مثل مو و هر دفعه که پلک می زنم و چشمم را باز می کنم و هر چه که می بینم این به درد آغشته می شود. ما هر چه را که می بینیم به درد آغشته است.

برای اینکه با دید درد می بینیم از دید نظر نمی بینیم. به همان ترتیب که من خودم را یک دسته نقص میدانم و یک بندی دورش کشیدم و می گویم که این من هستم و این قصه زندگی من است و این قصه ناقص است. خب آن یکی را هم همانطور می بینم.

شما ببینید که بچه تان را یا همسران را چطوری می بینید؟ اگر از جنس نقص هستید و یک دسته نقص هستید و یک قصه زندگی دارید یک دسته نقص هم برای آنها درست کردید.

مثلاً پسر که به حرف من گوش نمی دهد و درسش را خوب نمی خواند و کار درست و حسابی ندارد و عاداتهای بدی هم دارد. یک سیم می کشید دورش و دسته کنید که این می شود پسران.

دخترم هم که به حرف من گوش نمی کند و آن شوهری هم که من می خواهم نمی کند. شوهر خوب که پیدا نکرده و درسش را هم که نخوانده. به حرف من هم که گوش نمی کند یک کمی هم که نافرمان است. یک بندی هم بکشید دور او و این می شود دختر شما.

پس ما پسرمان را آنطوری می بینیم و دخترمان را هم اینطوری و همسر ما هم که هزار و یک تا اشکال دارد و پر از نقص است و یک سیم هم دور او می کشیم و می گویم که او هم که اینطوری هست .

پس ما فقط نشستیم آنجا و از همه نقص درست کنیم و به هر کسی که نگاه می کنیم نقص می بینیم. حالا چرا همه اینها را دور نیندازیم و به موی و به روی خوش ناظر و همان نظر همان دید همان هوشیاری .. چرا خدا را نبینیم؟؟ چرا از جنس زندگی نشویم.

گفتیم ما بوسیله فکر نمی توانیم زندگی را بشناسیم. به زندگی در این لحظه به نظر در این لحظه باید زنده بشویم. باید از جنس این لحظه بشویم. کار این من ذهنی این است که با نشان دادن به ما که ما این دسته نقص ها هستیم و زود باید برویم به آینده این لحظه را کرده یک وسیله برای رسیدن به ثمر رسیدن این قصهها.

من اگر یک کسی را می بینم اگر من نقص باشم می گویم خب (حالا این لحظه است و من می خواهم به یک دوستی نگاه کنم یا به یک کسی که دارد رد میشود و من اصلاً نمی شناسم) می خواهم ببینم این آدم بعنوان وسیله برای اینکه من این لحظه را وسیله می بینم دیگر.

این لحظه را یا من باید زنده بشویم به آن یا نه . حالا چون زنده نیستم چی می بینم؟ یک وسیله. خب این آدم هم که از این جا رد می شود بعنوان وسیله می بینم که آقا شما چکار می توانی برای من بکنی؟! که این دسته نقص را به نتیجه برسانم.

هیچی. من نمی توانم هیچ کاری بکنم!

خب پس شما تشریف ببرید بدرد من نمی خورید.

حالا یک نفر دیگر بیاد و باز دیگری بیاد..

حالا ما به بچه مان هم بصورت وسیله نگاه می کنیم که شما چی می خواهی بدهی به ما!! شما که مهندس که نشدی دکتر هم که نشدی که

ما به همه بگوییم که بچه ما مهندس و دکتر است و افتخار بکنیم که از آن شیر بدوشیم. انرژی زنده کننده و زندگی بگیریم از آن زندگی

بگیریم. ولی چون نشدی چه فایده ای دارد اصلاً. حالا چی شدی؟

ما باید از این بازها دست برداریم.

حالا می گوید با این حرفهایی که زدیم با این کارهایی که کردیم که همین دقیقه بینی بوده . حالا بگو حالا تو چی شدی. چه کمکی به من می

کنی و چه فایده ای خواهی داشت؟

اینها همه کار من ذهنی است که دائماً می گوید تو به من بگو که چی به من اضافه خواهد شد.

شما از این سیستم باید در بیایی و به مو و به روی خوش او نگاه کنی؟ او کیه؟ زندگی . اینها همه تمثیل هستند و برای یک سری تغییرات و

هر شعری که می خوانیم شما ببینید که در شما چه تغییری بوجود می آورد و چطور به شما مربوط می شود.

آیا این چیزهایی که الان می گوئیم حقیقتاً در شما وجود دارد. و شما چه کاری می توانید و چه تغییری بر اساس هر سطری می توانید بکنید.

می گوید:

ز حرص خواجهی از بندگی چه محرومید * ز غورها همه پختید یا که کور و کرید** از حرص اینکه ما آقا و سرور بشویم و انگشت

نما بشویم و مردم ما را قبول داشته باشند. و حداقل این نقص های ما را که ما فکر می کنیم نقص هستند نبینند. ما فکر می کنیم که زندگی

ما همین نقصها است. زندگی ما نظر هست که همین لحظه کامل است. چکار باید بکنیم؟ بندگی.

بندگی یعنی اینکه شما بدانید که از شما از جنس زندگی هستید زندگی می شوید. بنابراین همان نظر می شوید و از همان نظر بودن هم دست

بر نمی دارید که این می شود بندگی. ولی از حرص آن خواجهی این بندگی را ما ترک کردیم و از زندگی ما خودمان را محروم کردیم. شما ببینید

که اینطوری هستید؟

هر کسی خودش را باید زیر نورافکن قرار بده روی خودش کار کند.

اگر وقتی که به شما می گویم این شعرها را بخوانید و ببیند که چه تغییری می کنید. وقتی شروع می کنید به حرف زدن یا فکر کردن یک

دفعه همسرتان یا بچه تان یا دوستان یادتان می افتد. بدانید که شما زیر نورافکن خودتان نیستید. شما باید فقط خودتان را تغییر بدهید.

ما فقط از تغییر خودمان اگر مقدور بود می توانیم روی دیگران اثر بگذاریم. ما نمی توانیم دیگران را عوض کنیم. وقتی که این شعرها را می خوانیم شما یاد دیگران نیفتید به یاد خودتان بیفتید. که الان من چکاری باید بکنم و چه چیزی را در خودم باید تغییر بدهم؟ چطوری از جنس نظر بشوم؟ از چه چیزی هویت و خودم را باید از آن بکنم؟

در این جنگل های امریکای جنوبی یک سری از میمون ها را که می خواهند بگیرند. یک سوراخی که اندازه اش را می دانند در درخت ایجاد می کنند. و میمونها با شامه قوی که دارند وقتی که می آیند و گردو را پیدا می کنند دستشان را وقتی توی سوراخ می کنند تا گردو را بردارند. اندازه سوراخ را طوری گذاشته اند که مشت میمون از سوراخ بیرون نمیاد. و این میمون می ماند آنجا و در حالیکه نه گردو را رها می کند و نه دستش را می تواند بکشد بیرون!! همانجا می ماند .

خب ما نباید بوزینگی مان را بکار ببریم. وقتی که می بینیم باید چیزی ها رها کنیم... ما تا حالا چند تا گردو گرفتیم؟ هزار تا گردو گرفتیم یا دو هزار تا گردو گرفتیم. شما باید گردوها را پیدا کنید و دستتان را باز کنید. در آن موقع هست که دست شما از آن سوراخ می آید بیرون و آزاد می شوید.

شما برای خواجهی و برای سرور و آقا شدن برای اینکه مردم شما را قبول داشته باشند و شما تایید بگیرید دستتان را به چند تا سوراخ کرده اید و گردوها را گرفتید؟

حالا بعضی از این گردوها مصنوعی هستند. وقتی که این واقعاً گردو نباشد و گردوی مصنوعی باشد خیلی دیگر جای تاسف است. برای میمون که آنجا گیر کرده باشد و معطل شده ما هم مثل میمون ها اینجا معطل شدیم دیگر که دستش را نمی تواند بیاورد بیرون. کدام گردوها را شما باید بندازید که بتوانید محروم نباشد از موازی بودن با زندگی؟ زندگی یعنی موازی شدن با زندگی در این لحظه که موقعی موازی هستید که گردو را رها کنید. آیا می دانید کدام گردوها را شما گرفتید؟

اگر یک قلم و کاغذ بردارید بگویید که گردوهای من اینها هستند و من می خواهم دستم را باز کنم و گردوها را یکی یکی رها کنم و خودم را آزاد کنم.

حالا می گوید این همه شما چسبیدید به این فکرها، هر کدام از این فکرها یک گردو را نشان می دهد. به هر فکری که شما چسبیدید هر فکری که در شما بوجود میاد و شما را ناراحت و خشمگین می کند و رنجیده می کند این گردوست.

دستتان در آنجا گیر است. حالا ما هزاران جا دستمان گیر است. هزاران جا گردوها را گرفتیم و حالا با شناسایی این گردوها ... حالا چطوری شناسایی می کنید؟ هر کجا که شما را اذیت می کند در آنجا یک گردو هست. هم هویت شدن یعنی گرفتن گردو. گرفتن یک چیزی در بیرون. گاهی اوقات یک باور است و شما یک باور را گرفتید و شواهدی گرفتید که انگار این باور درست نیست. شما بدتان میاد.

اگر شکاری برود و آن بوزینه ای که دستش توی درخت گیر افتاده را بگیرد و بگوید آقای بوزینه این گردو نیست!! خودت را بیخودی اینجا معطل نکن. دستت را باز کن اینجا و خودت را آزاد کن.

بوزینه نمی فهمد. به همین دلیل اسمش بوزینه است. ولی ما می توانیم شناسایی کنیم. و به همین دلیل است که شما به این برنامه گوش می کنید.

حالا می گوید از این فکرها هم پختی؟ حالا واقعاً این فکرها شما را به پختگی رساند؟ این همه که شما فکر کردید و به فکرها چسبیدید و این فکرها برای شما درد بوجود آورد آیا این درد و فکر شما را پزاند؟ آیا به قول انگلیسی ها به Maturity رسیدید؟ به بلوغ رسیدید یا کور و کرید؟

ما را که این فکرها کور و کر کرده!!

هر فکری که با آن هم هویت بشوی و آن را بعنوان گردو بگیری در اینصورت کور و کر می شوی. حالا ما زیاد که گردو بگیریم تمام حواسمان به این گردوهاست. هر لحظه یک گردو و ما هم آنجا گیر هستیم.

نظر به گردو نمی چسبد. نظر مستقلاً خودش زندگیست. شما بدانید که از جنس نظر هستید و از جنس زندگی هستید و این لحظه روی آن قائم است و بدون توجه به گردوها زنده هست. و اگر نظر بشوید این گردوها را می بینید. دستتان را باز می کند و یکی یکی دردها و رنجشهای کهنه تان را می بینید و می اندازید و به آنها افتخار نمی کنید.

شما می دانید که خشم و رنجش که در ما وجود دارد که بنظر میاد ما آدم قوی هستیم یک موضع یا پایگاه ذهنی هست. اینکه شما می گوئید اگر من رنجش و خشمم را بندامم مردم فکر می کنند که من ضعیف هستم. پس من باید جواب مردم را بدهم. این یک موضع ذهنیه!

یک پایگاه بسیار خطرناکیست که شما گرفتید. این را ترک کنید و بروید به نظر. دستتان را کردید توی سوراخی که این دفعه این گردو رنجش و خشم است. مشتتان را باز کنید و آزاد بشوید.

تمام منظور این جلسه آزادی است. اولین آزادی این است که شما خودتان را از خودتان آزاد کنید. یعنی این نظر را که گیر افتاده و آن کافر اسیر می برد شما خودتان را از دست او آزاد بکنید. و بدانید که اگر شما هر چه زودتر کاری نکنید این کافر شما را نابود می کند. این من ذهنی هم بطور فردی ما را نابود می کند و اگر بصورت دسته جمعی بعنوان انسان ما در این سیاره ما هر چه زودتر هوشیار به این نظر نشویم همه را نابود خواهد کرد. کارش ایجاد درد است. یکی از موفقیت های من ذهنی ایجاد جنگ است. و می بینید که خیلی راحت بین آدم ها فرد بفرد بین افراد جنگ و ستیزه می اندازد و ببینید که مثلاً در یک خانواده که کانون مهر و محبت است چقدر گرفتاری هست. در ترکیب یک زن و شوهر و دو تا بچه چقدر مسئله وجود دارد.

کی اینها را ایجاد می کند؟ من ذهنی

درمان چی هست؟ همین ظر. در سطح خانواده و در سطح فرد هم همینطور است.

حالا من که بخودم ظلم می کنم برای اینکه اگر پر از رنجش و خشم باشم پس دارم به خودم ظلم می کنم. کی می کنه؟ من ذهنی.

دوای من چیه؟ همین نظر. همین بینش و شناسایی که من با دقیقه بینی و حرص و بزرگ شدن و سرور شدن و اینکه مردم من را با انگشت نشان بدهند بخاطر سوادم بخاطر پولم یا بخاطر مقامم ... این بدرد من نخواهد خورد. نه اینکه اینها بد هستند! اگر بخواهم از اینها زندگی

بگیرم بد است. یک کسی ممکن است که مقام بالایی هم داشته باشد و با مقامش هم هویت نباشد. فقط منظورش همین بندگی و سرویس و خدمت باشد. و یک کسی هم هست که می خواهد این را به مردم نشان بدهد و خودش را گرفتار کند و کور و کر بشود.

در آشنا عجمی وار منگرید چنین *** فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید

آشنا کی هست؟ آشنا همان نظر و زندگی و خداست. چرا آشناست؟ برای اینکه ما از آن جنس هستیم. برای اینکه حیوان با او آشناست درخت با او آشناست سنگ یعنی جماد با او آشناست. حالا من هم آشنا هستم. حالا من از شما دارم سوال می کنم. اگر شما بخواهید مثل درخت به زندگی وصل بشوید چکار باید بکنید؟ این سوال را شما از خودتان پرسید.

می گوید به زندگی که از جنس او هستید مثل آدمهای غریبه یا عجمی وار مثل گنگ ها مثلاً یکی را ما می شناسیم و او را می نگاه می کنیم ولی یادمان نمیاد که او کی هست!! در آشنا عجمی وار منگرید چنین اینطوری به زندگی نگاه نکن. این زندگی اصل توست. به اصلت اینطوری با نگاه بیگانه نگاه نکن. این بیگانه خود تو هستی. شما می توانید تامل کنید که شما دارید به اصلتان بیگانه وار نگاه می کنید. در اصل بمعنی ما از جنس زندگی هستیم. حالا ما آدمها را مجسمه می بینیم. حالا آیا این آدمها مجسمه هستند یا یک زندگی هستند. فرشته یعنی همین زندگی زنده. که ما داشتیم می گفتیم که این نظر هم زنده هست و هم هوشیار و هم آرامش دارد و شعور دارد. پس در همه انسانها که ما بصورت مجسمه می بینیم یک فرشته است. اگر شما درست نگاه کنید یک دفعه می بینید که این زنده است.

مجسمه چی هست؟ مجسمه جسم او هست. که دارد می گوید به تن یعنی اگر به تن مجسمه است به معنا و به اصل فرشته است. فرشته نه آن فرشته ای که بال دارد و بال می زند فرشته یعنی زندگی زنده و از جنس زندگی است. درخت زنده است حیوان زنده است و ما هم زنده هستیم.

ما زنده بودن زندگی را با چی پوشاندیم؟ با همین مسائل. با همین که فکر می کنیم که ما همین نقصها هستیم. که مثلاً بچه ام این کار را کرده همسر این کار را کرده!! یا ضرر کردم و آنطوری که باید نشده. این کار نباید می شده و شده و یا این کار باید می شده و نشده! و همه اینها را من دسته بندی کردم و می گویم که این قصه زندگی من است و من مشغول قصه زندگیم هستم و دارم به آینده نگاه می کنم تا ببینم که انشالله کی به نتیجه می رسد و کی کارها درست می شود.

کارها کی درست می شوند؟ کارها این لحظه درست هستند. شما زنده هستید. شما فرشته هستید و شما زندگی زنده هستید. این زندگی زنده کامل است. تام و تمام است و هیچ اشکالی ندارد و این لحظه می تواند در تمام ذرات وجودتان ارتعاش کند و زندگی را شما حس کنید.

و حالا شما مشغول به چی هستید؟ اینکه سی سال پیش فلان کس به من اینکار را کرده.

اصلاً شما می دانید اینکه سی سال پیش یک نفر به شما اینکار را کرده این فقط یک فکر است؟ این نمی تواند دیگر وجود داشته باشد و فقط یک فکر است. و اینکه در آینده هم ما به نتیجه می رسیم و به ثمر میرسیم و انشالله به زندگی می رسیم این هم فقط یک فکر است. همیشه فکر خواهد بود.

شما همیشه در این لحظه هستید و هر چیزی مربوط به گذشته و آینده یک فکر است. فقط در ذهن می توانیم با این برخورد کنیم. چیزی که در ذهن با آن برخورد می کنیم در آن زندگی نیست. آن چیزی که زنده هست این لحظه است و شما از جنس این لحظه هستید. گفت که حیف که این دم که خود زندگی است بعلت مستی و چسبیدن به دنیای بیرونی از آن نظر شما بی خبر هستید و حالا ما به آن نظر عجمی وار نگاه می کنیم.

حالا شما می خواهید به زندگی به اصلتان با نگاه غریبی نگاه نکنید؟ که این خود شماست. این فرشته خود شماست. این فرشته همان نظر است.

بخش چهارم:

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید *** برای خدمتتان لیک در ره و سفیر

پس ما انسانها اگر به سوی بالا برویم، از این هم هویت شدگی با حرکت ذهن و فکر خلاص بشویم و در واقع بالا برویم نه پایین. به عقب برنگردیم، از جنس آن نظر بشویم هوشیارانه این دفعه.

ما از جنس آن نظر و هوشیاری بودیم، وقتی آمدیم این جهان با چیزها هم هویت شدیم، الان آگاه می شویم به آن چسبیدن ها. و خودمان را آزاد می کنیم و دوباره از جنس نظر می شویم. در این صورت متوجه می شویم که (حاجب یعنی دربان و پرده دار) و (جاندار هم به معنی جاندار و هم به معنی نگهبانی که شمشیر دستش هست).

و در سطر قبل مولانا صحبت کرد که ما می ترسیم. برای اینکه ما اسیر تن هستیم و یکی از اقلام تن همین چیزهایی هست که گرفتیم، مثل باورهایمان، فرم های ذهنی، فرم های هیجانی و فرم های جسمی.

این سه تا فرم را من مرتب تکرار می کنم. فرم های به طور عمده سه قسمت هستند. یکی فرم های ذهنی مثل باورهای ما، تمام فرم هایی که با آن هم هویت شدیم، فرم هیجانی مثل خشم و ترش که با آنها هم هم هویت شدیم. فرم های جسمی مثل اتومبیل مان متعلقاتمان هر چیزی که به شما تعلق دارد و حالا می ترسی که این ها را از دست بدهید.

«خب از جنس نظر بشوم، نمی شه همین ها را بچسبم و از جنس نظر هم بشویم؟ نمی شود از جنس خدا بشوم و به این ها هم بچسبم؟»
«همین باورها را داشته باشم که چسبیده ام ولی از جنس نظر هم بشوم؟»

نه نمی شود. نمی شود!!

حالا می گوید نترس. هزار تا نگهبان شمشیر به دست و دربان که نگذارد به شما آسیب برسد منتظر هستند به شما خدمت کنند. این را باید زنده بشوی تا متوجه بشوی. همه چیز را ما به صورت ذهن نمی توانیم دریابیم. زندگی را هم به صورت ذهن ما نمی توانیم بیان کنیم. در

سطر آخر می گوید مواظب باش! شما بی نهایت و هوشیاری بی حد را در تن کوچک نمی توانی جا بدهی برای اینکه این شکمش می ترکد.

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد *** خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرد

یعنی یک کوزه زرین آب بی نهایت پیدا کرد و خورد. کوزه زرین همین انسان است. یک دفعه زنده می شود به هوشیاری بی نهایت.

یک دفعه این لحظه را شما حس می کنید و بی نهایت بزرگ می شود. هر موقع در شما همه باورها جا شد. همه فکرها جا شد. هر جور شکل انسانی هر جور دین و نژادی جا شد. هر جور نشستنی جا شد. هر جور حرف زدنی جا شد. یعنی به این ها شما قضاوت من دار نمی کنید. در آن صورت شما از جنس هوشیاری بی حد شده اید.

آیا این هوشیاری بی حد را می توانید در کوزه بگذارید؟ می توانید توی ذهن بگذارید؟

مولانا در آخر این غزل می گوید: «مواظب باشید شما دارید... اگر زیاد توی ذهن باشید و اینها را در کوزه جا بدهید، شکم کوزه می درد. جا نمی شوی توی ذهن.»

حقیقت در هیچ باوری جا نمی شوی. هیچ کس نباید بگوید «من حقیقت را توی باورهایم جا داده ام.»

همچنین چیزی نمی شود. جا نمی شود. و اگر بگوید حتما هم هویت با من ذهنی هست. حتما من دارد. هم خودش را فریب می دهد و هم دیگران را. حالا...

حالا گفتیم که ما در ره و سفریم... علتش را قبل گفتم چرا؟

برای اینکه یک دست نقص هستیم برای اینکه قصه زندگیمان هستیم. قصه داریم. حالا قصه ما چه درست باشد یعنی واقعا اتفاق افتاده باشد، آن چیزی که ما قصه کرده ایم، نه در ذهن ما درست کرده باشیم و هیچ حقیقتی هم نداشته باشد هیچ فرقی نمی کند. قصه قصه هست. ما را به خودش مشغول کرده است. قصه دروغ یا راست هیچ فرقی نمی کند برای اینکه اصلا وجود ندارد. تمام شد رفت. آن چیزی که وجود دارد این نظر و زندگی زنده در این لحظه هست. هرکسی به این زنده نیست در قصه هست. هر موقع شما تفسیر می کنید در قصه هستید...

تفسیر به چی می کنید؟ «تفسیر می کنید زندگی خوب است.»

سگ می داند زندگی خوب است برای اینکه هر موقع بهش نگاه می کنید با مهر به آدم نگاه می کند. می خواهد بازی کند، پیش آدم باشد... می خواهد مهر و وفایش را نشان بدهد. اصلا نمی گوید زندگی چرا خوب است. درخت هم نمی گوید زندگی چرا خوب است... سگ هم نمی گوید...

این ها هم تسلیم هستند و در حالت تسلیم زندگی می کنند. موازی با زندگی هستند. ما باید دلایل را پیدا کنیم زندگی چرا خوب است.

زندگی خوب است؟ الان به شما بگویم «زندگی خوب است؟» بله. چرا خوبه؟

«خب برای اینکه پولم دارد زیاد می‌شود. کارم دارد بهتر می‌شود و بچه‌ام فلان دانشگاه می‌رود. خلاصه کارها جور هست... به این دلیل خوب است.»

به این دلیل خوب است؟ زندگی پس دلیل دارید که خوب است!!!

نه زندگی بدون دلیل خوب است. اگر شما به دلیل می‌گویید زندگی خوب است، آن تفسیر قصه هست. یعنی قصه من این هست که تا اینجا جور در آمده است. خوب معلوم هست تا سی یا سی و پنج سالگی بیشتر قصه بنظر خوب می‌آید.

حالا الان به سی و پنج سالگی هم نمی‌رسد. سی و پنج سالگی دارد خراب می‌شود. یواش یواش یک قصه شروع می‌شود به خراب شدن. چه می‌دانم در چه سنی؟ می‌گوییم در بیست یا سی سالگی ممکن است این قصه یک چیزهایی داشته باشد که خوبیش به بدیش در انسان‌ها بچربد.

«ازدواج داریم می‌کنیم. خونه تشکیل می‌دهیم. می‌خواهیم بچه‌دار بشویم. سر کار رفتیم. می‌خواهیم خانه بخریم. فرش می‌خواهیم بخریم. بچه‌دار شدیم خلاصه. پس زندگی خوب است...»

پس زندگی خوب است؟ نه!

نظر و زندگی این لحظه، در شما شعله‌ور است. خوب و کامل هست. شما زنده به آن هستید. نیازی به دلیل ندارد. اگر تفسیر می‌کنید، پس در قصه هستید.

قصه فوراً می‌تواند خراب بشود. چهارتا ستون را از این قصه بکش، کل قصه می‌رود به نابودی. باید تا آخر عمر گریه کنی.

همین چیزی که به نظر خوب می‌آید، حالا چهارتا هم نه یکی از آنها کشیده بشود، بقیه فرو می‌ریزد و بیا درست کن.

حالا بعضی قصه‌ها اصلاً ناقص است. حتی در بیست یا سی یا چهل سالگی ازشان می‌پرسی خیلی مسئله دارند که باید درست بشود و فلان و این‌ها...

حالا در حیث و بیث درست کردن این نقص‌ها هستید یک دفعه یک نقص بزرگی هم به وجود می‌آید. مثلاً یکی می‌میرد که از نزدیکان ما است. این گلیم ما گلهایش خیلی هم خوب نبود حالا زد و یک سوراخ هم آن وسطش باز شد.

حالا بیا و درستش کن... اگر شما در قصه باشید نمی‌توانید بیرون بیایید. قصه را باید رها کنید. می‌رسیم الان. البته من این‌ها را از قبل توضیح دادم.

در ضمن گفت «در ره و سفریم الان»

الان شناسایی می‌کنیم که در ره و سفر نباشیم. در راه سفریم الان عجله داریم که برویم لحظه بعد. همه عجله دارند.

چرا؟ کلید زندگی در لحظه بعد هست، در آینده است، الان که نیست. گذشته هم که نبوده است. این غلط است. این یعنی توی قصه هستید شما.

گفت این ذهن تباه است و ذهن نمی‌تواند زندگی را بشناسد. و این را شما یاد بگیرید که اگر نه فهم تباه است از چه در سمیرید... (بعدا به این سطر می‌رسیم)

همی‌پرد به سوی آسمان روان شما * اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپزید**

اصل ما هوشیاری است. آن نظر است. الان ما با استفاده از اراده آزادمان، اراده آزادمان چیست؟

در واقع حق انتخاب... حق انتخاب انسان اراده آزادش هست. این را به هیچ وجه نمی‌توان از او گرفت. اراده آزاد یک چیز خدادادی هست در ما. این طوری بگویم.

ما می‌توانیم زیر لحاف برویم و نپزیم. گرچه که اصل ما، گفتیم به عنوان هوشیاری و نظر می‌آییم به این جهان و با چیزها هم هویت می‌شویم تا فردیت و جدایی را یاد بگیریم.

همین که جدایی سطحی را یاد گرفتیم، که من یک نفرم او هم یک نفر است... باید از این متولد بشویم و عشق را یاد بگیریم.

عشق یعنی دوباره با زندگی یکی شدن، از جنس نظر شدن و این را دانستن. هوشیارانه از جنس نظر شدن این دفعه، هوشیارانه!

قبلا ناهوشیارانه از جنس نظر بودیم. الان هوشیارانه از جنس نظر می‌شویم.

گفتم: پریدن به بالا، پریدن به آسمان و از جنس آسمان شدن... نه این آسمان! یعنی جا بازکردن، یعنی Transcendence.

یعنی تعالی از این مخمسه‌ای که ذهن درست کرده است. پریدن از ذهن به بالا. زاییده شدن از ذهن و من ذهنی.

کدام یکی کار می‌کند؟

که مولانا هزار بار می‌گوید: به عنوان موج فرو بنشینید و دریا بشوید....

همی‌پرد به سوی آسمان روان شما... روان شما می‌خواهد بپرد به آسمان؟

برای این که از جنس نظر و آسمان است. می‌خواهد دوباره برود و رها بشود و شما چه کار کرده‌اید؟ شما زیر لحاف هستید.

لحاف همین در واقع پوشش باور نیست که این لحظه را می‌پوشاند. همان قصه است که با آن هم هویت شدیم و با سرعت داریم می‌رویم به

آینده، به تصور غلط که در آینده است... این همان لحاف است که این لحظه که ما از جنس آن هستیم، پوشانده ما را. اصل ما را...

نمی‌گذارد این روان برود. یک جور دیگری هم می‌گوید.

می‌گوید: این جان ما می‌رود بالا این تن ما فشرده در زمین...

جان‌گشاید سوی بالا بالها *** در زده تن در زمین چنگالها (تن فشرده بر زمین چنگالها)**

این جان ما دارد می‌رود بالا، این تن ما چنگالهایش را فشرده به زمین. زمین چیست؟ همان چیزهایی پست که ما به آن چسبیدیم.

و ما هیچ نمی‌پریم. شما اراده آزاد دارید. می‌خواهید از آن استفاده کنید و نپرسید. اگر نخواهید نمی‌پرسید.

شما اراده آزادتان را الان استفاده کنید و بگویید می‌خواهم پریم...

همی‌چرد همه اجزای جان به روض صفات * از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید**

این‌ها همه به هم کمک می‌کند. درواقع توضیح بیت قبلی است. و بیت بعدی توضیح بیت قبلی است و همین طوری...

اگر شما این غزلها را مثلاً پنجاه بار برای خودتان بخوانید، صدبار بخوانید این غزل باز می‌شود. اگر یکبار بخوانید باز نمی‌شود. دوبار بخوانید باز نمی‌شود.

برای کسانی که تازه با این برنامه آشنا می‌شوند، خواندن این غزلها به اندازه صدبار یعنی یک دو سه تا صد بار... هربار هم یک ده دقیقه تامل لازم است.

نمی‌شود شما یکبار بخوانید و همه را بفهمید. هم چنین چیزی نمی‌شود. شما باید بخوانید تامل کنید... سطر به سطر بخوانید و ببینید رابطه این سطر با سطر بعدی چیست؟ با سطر قبلی چی هست؟ این چه جوری به من مربوط می‌شود؟ حالا من رویش فکر می‌کنم. یه مقدار خودتان را باز کنید و یواش یواش هم غزل باز می‌شود و هم شما باز می‌شوید. زیر نورافکن دیده می‌شوید. خودتان، خودتان را ببینید. حواستان را ندهید به کسان دیگر. به کسان دیگر ما کاری نداریم! زندگی ما در درون ما زندگی می‌شود. ما مسئول زندگی خودمان هستیم. ما نمی‌توانیم دیگران را تغییر بدهیم.

یکی از کاربردهای این مپرس... که همان اول گفت: خدای داد شما را یکی نظر که مپرس...

اصلاً ما نباید زندگی دیگران پرسیم. نه دیگران زندگیشان را از ما پرسند. مخصوصاً بنده نمی‌توانم به شما، یا هرکسی که به من زنگ می‌زند بگویم در فلان جا در جزئیات چکار کن.

ممکن است چراغ باشیم و روشن کنیم شما ببینید، ولی قاضی نمی‌شویم. نمی‌توانیم به شما بگویم: من قضاوت می‌کنم، اینجاش خوب است اینجاش بد است... یک عده ای زنگ می‌زنند: «آقا من این مسئله را دارم فکر می‌کنید با شوهرم یا با خانومم چکار کنم؟»

یکی زنگ می‌زند: «یک آقایی می‌شناسم این مشخصات را دارد آیا من باهاش باید ازدواج کنم یا نکنم؟»

این چیزها را نباید شما از من یا کس دیگری پرسید. مسئول تصمیم‌گیری و دیدن خودتان و رفتن به پایین و به این نظر و استفاده از خلاقیت خودتان، استفاده از اراده آزاد و تصمیم‌گیری خودتان شما هستید نه کس دیگری...

چرا از دیگران می‌پرسید؟

من هیچ موقعی به کسی نمی‌گویم چکار کن. اگر بپرسند هم نمی‌گویم. اگر کسی از من بپرسد «چکار کنم؟»

یعنی «من مسئول نیستم. شما به من بگو چکار کنم...»

این خیانت است. من اگر بگویم تو چکار کن پس دارم خلاقیت تو را کور کنم و به شما هم احترام نمی‌گذارم. من باید احترام بگذارم به شما و شما باید خودتان تصمیم بگیرید. شما باید به خودتان ارزش بگذارید و خودتان تصمیم بگیرید...

باید بگویید: «من یک نظر خلاق هستم و می‌توانم خودم را زیر نورافکن بگذارم و زندگی خودم را خودم بسازم. خودم تصمیم بگیرم... خودم فکرهای خودم را خودم خلق کنم. از کسی تقلید نکنم. از کسی نپرسم.

البته در خیلی جاها ما به مشورت احتیاج داریم ما. با کسی که متخصص این کار هست. مثل مسائل حقوقی یا پزشکی... ما که پزشک نیستیم. ولی خیلی صحبت‌ها هست که جزئیات زندگی ماست و به ما مربوط می‌شود.

پس دارد می‌گوید همه اجزای جان ما (این توضیح بیت قبل است) از باغ روض، (روضه، باغ، مرعزار) صفات. پس رز صفات، باغ صفات، یعنی همین فضای پذیرش این لحظه، فضای یکتایی...

شما چه بخواهید چه نخواهید در واقع کارهای عمده بدنمان را هم آن هوشیاری Intelligence انجام می‌دهد. مگر ما گردش خونمان را خودمان هوشیارانه کنترل می‌کنیم؟ یا سلسله اعصاب، یا هضم غذا یا همه Function بدنمان را ما داریم انجام می‌دهیم هوشیارانه؟ نه!

پس جان ما به آن فضا و به آن intelligence و شعور وصل است. منتهی ما با این انتخاب غلط خواستیم توی این گرفتاری من ذهنی باقی بمانیم. حالا تصمیم می‌گیریم هوشیارانه برویم از آن باغ غذا و میوه بخوریم.

همی چرد همه اجزای جان به روض صفات... یعنی باغ صفات. ریاض هم باز همان روضه و باغ است. از آن ریاض که رستید... از آن باغ که روییده اید، چگونه از آن نمی‌چرید و غذا نمی‌خورید؟

ما از کجا رسته‌ایم؟ اول از کجا آمده‌ایم؟

از آن باغ. حالا ما اسمش را می‌گذاریم فضای یکتایی این لحظه. فضای همه امکانات که همین لحظه باشد. ما از آن جنس هستیم.

دارد می‌گوید چه جوری شما از آنجا غذا نمی‌خورید؟ از کجا غذا می‌خورید؟

حالا در پایین بیشتر می گوید که شما پست مایه نباید باشید. زیون مایه نباید باشید.

بخش پنجم:

درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد *** زیون مایه چرایید چونک شیر نرید

درخت وصل است به او. و علت سبز و تری درخت از آن است. بالنده و رویده، سبز و تازه از آن فضا است. برای اینکه مستقیماً وصل است منتها آگاه نیست. حالا ما زیون مایه و پست مایه باشیم؟ ما از درخت کمترین؟ ما چرا از این مخمسه ذهن بالا نرویم. برای اینکه ما شیر نریم. خلاصه... یعنی ما سلطان این وجود هستیم.

ما اگر برویم آنجا، خود خدا از ما دارد کار می کند و خودش را express می کند، بیان می کند. عشق خودش را از ما بیان می کند. شیر نر یعنی این. در این جنگل وجود ما بالاترین مرتبه را داریم ولی زیون مایه شدیم.

گفتم ما به سگمان نگاه می کنیم می بینیم حالش خوب است و هیچ گرفتاری ندارد. ولی ما حالمان بد است و پر از مسئله هستیم. این سگ که ما این همه بهش به نگاه تحقیر می نگریم که این حیوان هست و ما انسان هستیم... این هیچ مسئله ندارد ولی ما پر از مسئله هستیم. این دیپرس نیست ولی ما هستیم. ما زیون مایه ایم. این من ذهنی من تمام شعار و کارش ایجاد گرفتاری هست. چرا این را نشناسیم؟ چرا مایه ی ما از آن نظر نباشد و از این من ذهنی باشد؟

زیون مایه و پست مایه باشیم؟ تصمیم می گیریم که نباشیم. الان شناسایی می کنیم که نباشیم.

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود *** کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید

خب این درخت چه جوریه؟ درخت در حالت تسلیم به سری برد. در حالا آرامش و پذیرش است. یعنی پذیرش این لحظه. درخت مسئله ندارد. درخت در فضای مسئله زندگی نمی کند، مثل ما در فضای ذهن. بنابراین همیشه در حال سجود و تسلیم است. همین طور حیوان. می گوید اگر شما تسلیم می شدید کی خدا و زندگی شما را به زیر سجود هزار جور خسته کرده است؟ خسته یعنی زخمی کرده است.

شما می گوید: «بله من تسلیم هستم من خدا را می شناسم و مخلص خدا هستم.»

شما موقعی تسلیم و بنده خدا هستید که این لحظه از جنس نظر بشوید... از جنس خدایت خودتان بشوید. به خدایت خودتان زنده بشوید، تسلیم بشوید.

تسلیم یعنی پذیرش فرم این لحظه بدون قید و شرط. پس بنابراین پذیرش فرم این لحظه، ما را از جنس فضای این لحظه می‌کند، ما از جنس فضا‌داری می‌شویم و خودمان را از فرم می‌کشیم بیرون.

این تسلیم یعنی پذیرش فرم این لحظه بدون قید و شرط، همین سجود است. اگر شما در حال سجده باشید هر لحظه، چه جوری زندگی شما را هر لحظه زخمی می‌کند؟

چه جوری زخمی می‌کند؟

پس شما در حال سجده و تسلیم نبودید که این همه زخمی شده‌اید.

هرکسی که زخم، رنجش و خشم و گرفتاری دارد... بدانید که خدا را نمی‌شناسد. نمی‌شود یکی خدا را بشناسد و گرفتاری هم داشته باشد. نمی‌شود همچنین چیزی!

نمی‌شود یکی در حال سجده و تسلیم باشد و فرم این لحظه را بپذیرد، خب اگر فرم این لحظه را بپذیرید، شما را از جنس این لحظه و خدا می‌کند پس چه جوری شما زخمی می‌شوید؟

شما باید از جنس فرم باشید که زخمی بشوید و بشکنید. خب کسی که از جنس فرم است او که نمی‌تواند سجده کند. شما تا حالا دیده‌اید فرم بتواند خم بشود؟

می‌شکند دیگر! پس شما فرم بوده‌اید و شکسته‌اید. تقصیر خودتان است دیگر. حالا می‌گوید کجا آن نظر... می‌گوید کجا آن نظر که شما بدانید که شما تیغ هستید سپر نیستید. این لحظه یک اتفاق می‌افتاد دنگ می‌زند روی سپر شما، روی سر شما.

لحظه بعد هم یک اتفاق می‌افتد شما باهاش هم هویت می‌شوی مقاومت می‌کنی با ضربه می‌زند توی سر شما. همین طوری لحظه‌ها می‌گذرد برای شما.

شما می‌دانید به جای این سپر که هی می‌کوبند به آن شما تیغ هستید؟

تیغ هستید یعنی چی؟ تیغی هستید که مسائل و ناهماهنگی‌ها را می‌برد. گرفتاری‌ها و دردها را می‌برد.

کجا نظر؟ نظر کجاست که این را بداند؟ نظر کجاست که این شناسایی را بکند که شما از جنس شمشیر هستید و از جنس سپر نیستید. در شماست این نظر. این شناسایی همین الان دارد کار می‌کند. این شناسایی را به کار بیندازید.

مولانا هزار بار گفته به ما که «ما آب و روغن هستیم.»

هی آب و روغن می‌کنیم و واکنش نشان می‌دهیم، این روغن قاطی آب می‌شود. شما یک ذره آب و روغن نکنید، روغن از آب جدا شده است. روغن هوشیاری حضور و نظر هست و آب هم این ناخالصی‌هاست. شما به خودتان زنده شده‌اید.

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود *** به هر دمی ز چه شما خفیه‌تر چه بی هنرید

بیگار یعنی کار بی مزد. می‌گویند این همه زحمت کشیدیم (شاید مولانا خودش را می‌گوید). بزرگان این همه زحمت کشیده‌اند ولی مزد زحمتشان را نگرفتند. چرا نگرفتند؟

برای اینکه مقصود زنده شدن به این نظر بود، که ما نشدیم. هرچه بزرگان گفتند. بزرگانی مثل حافظ مولانا فردوسی و عارفان دیگر... ما این‌ها را به فکر تبدیل کرده‌ایم و به آنها چسبیدیم. یا این‌ها را با فکر دیگری رد کرده‌ایم.

می‌گویند: زحمت کشیدیم ولی کار بی مزد بود برای اینکه این مقصود که زنده شدن به حضور بود هر دمی از شما مخفی‌تر است، عجب بی‌هنری هستید شما.

هنر به معنی فضیلت است. هنر در قدیم به معنی نقاشی و موسیقی نبود.

چه بی‌هنرید! یعنی چقدر ناآگاه به همین حضور هستید. هنر یا فضیلت واقعی هم زنده شدن به این نظر است.

حالا دارد می‌گوید که هنر عین بی‌هنری است در این درگاه.

هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه *** هنروان ز شادیت چون نه زین نفرید

اینجا کسی هنرنمایی کند در این درگاه، در درگاه زندگی، در پیشگاه زندگی، هرکسی بخواهد با منش هنرنمایی کند، فکر من دار و عمل من دار بکند این عین بی‌هنری است.

الان می‌گویند «ای هنروان، ای کسانی که هی هنر به خرج می‌دهید، از چه شاد هستید؟ از چیزهایی که با آنها هم هویت شده‌اید؟ چه طور نمی‌آیید از این نفر بشوید؟ از این جنس بشوید؟ از این یک نفر بشوید؟»

یک نفر کیست؟

یک نفر زندگی هست. یک نظر و یک هوشیاری است. یک خدا هست. شما چرا از آن جنس نمی‌شوید؟

چون نه زین نفرید... چگونه از جنس این نفر نمی‌شوید؟

از چی شاد هستید؟ از هنرتان؟ هنری که من ذهنی ایجاد می‌کند این شادی دارد؟

یک ذره تأمل کنید خواهید دید که ممکن است ده دقیقه داشته باشد. تا زمانی که ما توجه دیگران را جلب می‌کنیم و آنها ما را تایید می‌کنند. آن تایید نیم ساعت یک ساعت بیشتر دوام ندارد. آن هنر به درد نمی‌خورد.

همه حیات در اینست کاذب‌خوا بقره *** چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید

کاذب‌خوا بقره یعنی این گاو را ذبح کنید. گاو چیست؟ من ذهنی!

می‌گوید، توجه کنید که این چقدر مهم است. مخصوصاً برای کسانی که می‌گویند: «اگر در غالب دیدنی به ما گفته نشود، مثلاً قرآن نباشد ما قبول نمی‌کنیم.» خب بفرمایید.

می‌گوید همه زندگی در این است که شما این به اصطلاح گاو را قربانی کنید. بکشید. حالا بکشید اصطلاح خوبی نیست. برای اینکه ما من ذهنیمان را نمی‌توانیم بکشیم.

حالا از شرش راحت بشویم. همه زندگی تا زمانی که این گاو هست و ما به آن چسبیدیم...

حالا پایین می‌گوید که اگر شما عاشق حیات هستید، (حیات یعنی زندگی) اگر کسی عاشق زندگی باشد با زندگی یکی هست. اگر کسی می‌گوید من عاشق زندگی‌ام باید با زندگی یکی باشد.

نمی‌شود شما عاشق زندگی باشید به زندگی به قول مولانا عجمی‌وار نگاه کنید. با زندگی بیگانه بشوید و زندگی را بپوشانند.

ما عاشق زندگی هستیم. عاشق زندگی خود زندگی است. پس از جنس زندگی هستیم. پس چگونه دنبال گاو راه افتادیم؟

من ذهنی ما جلو می‌رود ما هم دنبالش هستیم. خب ما این شناسایی را می‌کنیم که ما از شر این من ذهنی (این گاو) باید راحت بشویم.

همه زندگی در این است که از شر این گاو ما راحت بشویم. اگر نشویم چی می‌شود؟ به زندگی نمی‌رسیم.

اگر هزاران کلاس سواد داشته باشیم. دانش‌جویان را دوریر خودمان جمع کنیم. پول دنیا را جمع کنیم، تا زمانی که از شر این گاو رها نشده-

ایم... این سمبولیسم شاید از آیین مهر آمده است که در خرابه‌های که از آیین مهر مانده است می‌بینیم جوانی با خنجر گاو را می‌کشد و

خون گاو جاری می‌شود با این خنجر... یعنی گاو که در واقع که این زندگی را به خودش جذب کرده است؟

این گاو یا من ذهنی چه کار کرده است؟ این لحظه تمام زندگی را می‌بلعد. لحظه بعد تمام زندگی را می‌بلعد...

یعنی همه حواس و زندگی و تمرکز ما در این است که ما چه جوری برویم به آینده که این دسته نقص‌های ما (که ما باشیم) چطوری به

نتیجه برسد. آخه این فهمیدنش که خیلی مشکل نیست، این قضیه! که ما این کار را نکنیم. که زندگی این لحظه است. ما دنبال

نقص‌هایمان راه نیفتیم. ما نقص‌هایمان نیستیم اصلاً زندگی نقص نیست و آن چیزی که الان نقص دارد وضعیت‌های زندگی ماست نه زندگی ما.

ولی ما دنبال آن چیزی که این گاو به ما نشان می‌دهد می‌رویم. عاشق زندگی هستیم پس باید از جنس زندگی باشیم و دنبال گاو راه نیفتیم و پایین همین را می‌گوید.

هزار شیر تو را بنده‌اند چه بود گاو *** هزار تاج زر آمد چه در غم کم‌رید

ما اگر آن نظر بشویم، از جنس زندگی بشویم هوشیارانه، می‌گویید هزار شیر بنده ما هستند. هزاران باشند وجود دارد که به ما نگاه می‌کند که ما از جنس هوشیاری حضور بشویم که انرژی عشقی ما را بگیرد و آن‌ها هم به حضور برسند. بنده ما هستند. گاو چیست که ما بنده آن شدیم؟

گاو من ذهنی است. ما هزاران تا طبقه و مرتبه داریم که به شاهی برسیم. چرا در غم کمر هستیم؟ آخر کمر چیزی مهمی نیست. تاج مهم است. شاه به تاجش مشخص است.

تاج یعنی چی؟ یعنی شما بدانید شاه مملکت وجود خودتان هستید. کمر من ذهنیست و آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد.

تاج انتخاب شماست، اراده آزاد شما و اینکه شاهی خودتان را قبول کنید. شما شاه مملکت خودتان باشید. فکرای خودتان را خودتان فکر می‌کنید. احساساتان اختیارش دست خود شماست. واکنش نشان نمی‌دهید. کسی که زنده به نظر است به حرکات و رفتار و حرفهای مردم واکنش نشان نمی‌دهد و در غم کمر نیست. کمر همان چیزهای ذهنی است.

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر *** اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید

درست است که ما در شبیم، خطیب ما، آن کسی که برای ما موعظه می‌کند کی است؟ ماه!

الان درست است که ما متوجه این نظر نیستیم. زنده بهش نیستیم. شب است یعنی توی ذهن هستیم ولی کی دارد به ما درس یاد می‌دهد؟ ماه!

در منبر زندگی. در این درگاه و صحنه که ما الان هستیم در این جهان که ما الان هستیم، درست است که شب است ولی چه کسی دارد با ما صحبت می‌کند؟ خود خدا!

گفت که جان ما به آن سمت است. چه کسی ما را جذب می‌کند؟ خود زندگی!

حالا ما با چه ترتیبی می‌رویم؟ با فهم و ذهن و فکرمان. همان فکری که قبلاً یاد گرفته‌ایم و با آنها هم هویت شده‌ایم که هرکدام از آنها آن سوراخ درختی است که توش گردو گذاشته‌اند. اگر می‌گویید فهم فاسد نیست چرا ما توی قصه افتاده‌ایم پس؟

پس فهم برای شناخت زندگی فاسد است. ناقص است. ناکافی و تباه است. برای اینکه ما را انداخته است توی قصه. اگر شما با فهمتان زندگی را نمی‌شناختید، به زندگی بدون فهمیدن و بدون کمک ذهن زنده شده بودید، در سمر (یعنی در قصه) نمی‌افتادید.

ما الان توی قصه‌ایم. یادمان باشد قصه را می‌توانیم بیندازیم پایین و بگوییم قصه ما نیستیم. شما این لحظه شناسایی کنید که قصه شما چه بد و چه خوب است... چه ناقص است یا یک جاهایش خوب و یک جاهایش بد است اصلاً شما قصه‌تان نیستید.

این شناسایی را می‌توانید بکنید؟ اگر این کار را کردید در آن صورت از جنس نظر شدید. فقط نظر است که...

شما می‌توانید به قصه تان نگاه کنید، خودتان را بیرون بیاورید و قصه را بیندازید پایین. توی قصه خشم، رنجش و نارضایتی هست... به ثمر نرسیدگی هست. حس ظلم است که یکی به شما کرده است، بیندازنش!

این قصه هست و زندگی شما نیست. تا زمانی که به این قصه چسبیده اید از زندگی خبری نیست. این به جای زندگی نشسته است الان. شما این را بندازید، زندگی زنده می‌شود.

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه *** به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید

(البته به نظر من این خیال سپاه بوده است ولی متنش را ما عوض نکردیم.)

می‌گوید بلاغت (یعنی فصاحت، سخن‌وری، خوش سخن‌وری) . می‌گوید این ماه شب می‌درخشد روشنائی می‌اندازد و آدم می‌بیند. این قشنگتر صحبت می‌کند. همان‌طوری که گفتیم چراخ را روشن می‌کند و قاضی میرود به باریک بینی...

ما قاضی نیستیم، ما چراخ هستیم. می‌گوید بلاغت ماه کجا که روشن می‌کند و این خیال سپاه کجا؟ (البته کتاب سپاه نوشته است.) اگر آن‌طوری بگیریم باید بگوییم که خیال سپاه کجا؟ که در این صورت باید بگوییم به سطر پایین به طور ناقص مربوط می‌شود. بالا بلاغت ماه و خیال سپاه. خیال سپاه چیزی را به ما نشان نمی‌دهد. ولی اگر خیال سپاه بگیریم مثل این که ما بنشینیم توی خانه و توی ذهنمان سپاه را تجسم کنیم و فکر کنیم که آنجا داریم می‌جنگیم.

پایین هم می‌گوید که شما اگر جنگجو هستید، شمشیر به دست می‌توانید بگیرید... شمشیر چیست اینجا؟

شمشیر همان حضور است. حضور خدایی شماست که مثل شمشیر می‌برد. کلاه‌بر هستید شما، یعنی جنگجو هستید. چرا مثل خانم‌ها نشسته‌اید توی خانه و مقنعه سرتان کرده‌اید؟ (این تمثیل است.) مولانا از تمثیل‌ها استفاده می‌کند و برای تحقیر زن نیست یا بالا بردن مرد. تمثیل زمانه است و با تمثیل دارد می‌گوید «آیا کسی که جنگجو باشد واقعا می‌رود خانه و چادر سرش می‌کند و می‌نشیند توی خانه؟» نه این کار را نمی‌کند.

شما که به عنوان انسان الان مقنعه سرتان کرده‌اید یعنی چی؟ یعنی غم‌هایتان را گرفتید و چسبیدید. غم‌هایتان را سرتان کردید و نشستید یک گوشه‌ای و زانوی غم بغل کردید و می‌گویید آی به داد من برسید من مردم...»

شما دارید به آن مقنعه‌ای که سرتان کردید که مقنعه غم و غصه است افتخار می‌کنید؟ می‌نازید؟

شما که جنگجو هستید. چرا جنگجو هستید؟

شما این حضور ناظر همیشه دستتان هست که می‌تواند ببرد. می‌تواند ببیند. شما چشم دارید که ببینید. چشمتان خدایی است. می‌توانید همه این‌ها را رها کنید. بروید از جنس زندگی باشید. این لحظه زنده باشید و زندگی بکنید و خوش بگذرانید و کیف کنید. چرا چسبیدید به غم‌ها؟ دارد این را می‌گوید: کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه...

خیال سیاه، خیالیست که این غم و غصه‌ها و هم هویت شدگی‌ها را درست کرده است، بلاغت ماه در واقع روشنائی خدایی است و دائم هم می‌درخشد و شما هم می‌بینید.

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد *** خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

این را قبلا هم گفته‌ام. کوزه زرین انسان است. مولانا دارد به خودش هم همین را می‌گوید.

می‌گوید کوزه زرین آب را پیدا کرد. آب چیست؟ هوشیاریست. و آن نظر است. هوشیاری بی‌حد آن نظر است.

یک کوزه زرین که ظاهراً کوزه است، ما کوزه هستیم، آن هوشیاری بی‌حد را پیدا می‌کنیم، می‌آوریم به این جهان.

مولانا دارد یواش یواش به ذهن می‌افتد. می‌گوید «اگر من بخواهم این هوشیاری بی‌حد را در این ذهن جا بدهم، من هم دارم همان اشتباه را

می‌کنم که فکر می‌کنم با ذهن می‌توانم خدا را بشناسم. می‌توانم خدا و حقیقت را توی ذهن جا بدهم. توی فکر جا بدهم. این می‌ترکد اگر

این کار را بکنم. که این محال است. پس بنابراین خاموش باشم که اگر خاموش نباشم این حقیقت، این بزرگی حضور، این خدایت که الان

دارد بیان می‌شود...»

می‌گوید «دارم بیخودی این غزل را ادامه می‌دهم. برای اینکه من حقیقت را هر چه قدر هم کوشش کنم نمی‌توانم به این کلمات بریزم.»

گرچه که به اندازه کافی مولانا در این غزل به ما راهنمایی کرد ولی می‌گوید «درست است که دارم ادامه می‌دهم ولی نخواهم توانست آن

حقیقتی که وقتی شما به آن زنده می‌شوید را کاملاً متوجه می‌شوید، را در کلمات به شما نشان بدهم. اگر بخواهم بگویم شکم این کلمات و

آن تن دریده می‌شود.»
